

اخلاق انسانی

در تزه‌های خلاق مارکس

ترجمه و تدوین جعفر پویا

معمولا گفته می‌شود که اخلاق در اندیشه مارکس هیچ جایگاهی ندارد و او به وجود ارزش‌های اخلاقی معتقد نبود. بر این اساس مارکس مثلا به وجود نیک و بدی که جنبه عام و همگانی داشته باشد اعتقاد نداشت یا نمی‌پذیرفت که انسان‌ها در زندگی و روابط خود ملزم به رعایت پاره‌ای اصول و قواعد اخلاقی هستند. طرفداران این نظر در توجیه مدعای خود به برخی جنبه‌های حکومت و دولت در اتحاد شوروی بویژه در زمان استالین ولی بیش از آن به پاره‌ای دیدگاه‌ها و عناصر تئوریک و نظری آثار مارکس استناد می‌کنند.

قبل از آنکه دیدگاه مارکس درباره اخلاق را بررسی کنیم لازم است مفهوم اخلاق را کمی دقیق‌تر روشن کنیم. مارکسیست‌ها اخلاق را شکلی از آگاهی اجتماعی و یا شکلی از ایدئولوژی تعریف کرده‌اند که کارکرد آن تنظیم رفتار انسان‌ها در عرصه‌های مختلف زندگی جامعه است. آنچه اخلاق را از دیگر اشکال و نهادهای اجتماعی مشابه نظیر حقوق، سنت‌ها، عرف و غیره جدا می‌کند آن شیوه‌ای است که از طریق آن دستورها و توصیه‌های اخلاقی توجیه یا لازم الاجرا می‌شوند. چنانکه ضمانت اجرای دستورها و هنجارهای اخلاقی مثلا با ضمانت اجرای قواعد و هنجارهای حقوقی متفاوت است، همانگونه که توجیه و تبیین دلایل ضرورت و الزامی بودن آنان با یکدیگر فرق دارد.

بحث اخلاق و مسئولیت اخلاقی در طول تاریخ اندیشه فلسفی و اجتماعی عمدتا در پیوند با بحث جبر و اختیار قرار داشته است. طرفداران جبر بالطبع مسئولیت اخلاقی انسان را نمی‌پذیرفتند و از اندیشه جبر بعنوان وسیله‌ای برای مبارزه با مذهب و بی‌اختیار نشان دادن انسان در گناه و ثواب و در نتیجه بی‌معنا بودن پاداش و عذاب سود می‌جستند. بحث‌هایی که پس از مارکس میان مارکسیست‌ها بر سر مسئله اخلاق در گرفت نیز در حول همین جنبه بود. در همان سده نوزدهم برنشتاین - پدر ریویزیونیسم - با نفی دترمینیسم و جبر اقتصادی از وجود یک اخلاق مستقل دفاع کرد و خواهان تدوین قواعد اخلاقی برای پرولتاریا شد. در مقابل کائوتسکی که جبر اقتصادی را به یک دگم تبدیل کرده بود و بعدها به همین دلیل در برابر انقلاب اکتبر قرار گرفت، معتقد بود که در جنبش تاریخی جایی برای یک اخلاق مستقل از نیروهای اقتصادی و بر فراز آنان وجود ندارد. بعدها لنین به اخلاق مفهومی دیگر داد و تاکید کرد که اخلاق آنچیزی است که در خدمت در هم شکستن نظام کهن باشد. در اتحاد شوروی تا مدت‌ها بحث اخلاق مسکوت ماند تا اینکه در ۱۹۳۵ استالین مسئله "انسانگرایی سوسیالیستی" را مطرح کرد که بر اساس آن انسان و ابتکار فرد باید همچون مهمترین سرمایه جامعه تلقی شود. از کنگره بیستم حزب کمونیست اتحاد شوروی ضرورت تدوین تئوریک اخلاق مارکسیستی بطور جدی مطرح شد. تحقیقات و نظریه‌های "آ. شیشکین" که بعدا در کتاب "نگاهی به برخی دکتترین‌های اخلاقی" در ۱۹۵۹ مدون شد پایه‌های دیدگاه تئوریک حزب کمونیست شوروی قرار گرفت. بخش نخست این کتاب تحت عنوان "علم اخلاق اپیکور، لوکرسیوس، اسپینوزا" به فارسی نیز ترجمه و پیش از انقلاب و در سال ۱۳۵۵ منتشر شد. اما شیشکین در بخش دوم کتاب است که با تکیه بر اثر انگلس "منشا خانواده، مالکیت خصوصی و دولت" می‌کوشد قواعد اخلاقی جامعه کمونیستی را تدوین کند.

این حاشیه کوتاه از این جهت لازم بود که اولاً روشن شود که اخلاق در مارکسیسم مبحثی پیچیده است و در چند صفحه نمی‌توان جوانب مختلف آن را بررسی کرد و دوم این که ما در اینجا می‌خواهیم ردپای اخلاق را در دیدگاه‌ها و آثار مارکس دنبال کنیم نه نزد مارکسیست‌ها.

مارکس البته ماتریالیست بود و از این نظر فکر وجود يك اخلاق جهانشمول و عام برای او مسئله ساز بود. از نظر مارکس آگاهی انسان کاملاً ریشه در زندگی تاریخی دارد و او به وجود مفاهیم یا ارزش‌های عینی فراتاریخی که انسان را به شکل قطعی و برای همیشه ملزم به رعایت این یا آن اصل و قاعده رفتاری کند معتقد نبود. از کتاب "ایدئولوژی آلمانی" به بعد که پایه ماتریالیستی و تاریخی اندیشه مارکس دیگر شکل گرفته بود او ارزش‌های اخلاقی را پدیده‌ای ایدئولوژیک یعنی شکل وهم زده و وهم زای منافع طبقاتی می‌دانست که ادعای عامیت و جهانشمولی آن تنها صورتکی است که اجازه می‌دهد بهتر بتوان ارزش‌های مورد نظر طبقه حاکم را به کل جامعه تحمیل کرد. مارکس حتی مفهوم وظیفه و تعهد اخلاقی را نیز زیر سوال می‌برد، زیرا معتقد بود فرد انسانی به میزان زیادی ساخته جامعه و شرایطی است که از بیرون به او تحمیل شده و از این نظر فاقد آن اختیار و آزادی متافیزیکی و ماورایی است که به او نسبت داده می‌شود. این دیدگاهی است که لویی آلتوسر فیلسوف مارکسیست فرانسوی بیش از هر کس و بهتر از هر کس دیگر اندیشه مارکس را در این جهت تحلیل و از این زاویه ترسیم و از آن دفاع کرده است. بر این اساس مارکس يك تحلیل‌گر روند تاریخی است، روندی که آن را در عینیت خدشه ناپذیر آن درک می‌کند و سیاست کمونیستی را بر روی درک علمی تضادهای واقعیت و امکان‌ها و ظرفیت‌هایی که این تضادها برای تحول فراهم می‌کنند بنا می‌کند. این دیدگاه برای نقش اخلاق در پراتیک و عمل اهمیت چندانی قایل نیست و اخلاق را مشتق اوهم و اوراد و مفاهیم انتزاعی می‌داند که انسان را از عمل انقلابی در عرصه سیاسی منحرف می‌کند. این اخلاق حتی با محکوم کردن برخی شکل‌های مبارزه که آن را بعنوان "خشونت" معرفی می‌کند مانع عمل انقلابی می‌شود. اخلاق چیزی نیست جز "عملی کردن ناتوانی" و مارکس تلفیق علم تاریخ - سیاست انقلابی را جایگزین نقد اخلاقی و بی‌پشتوانه جامعه می‌کند.

با اینحال این دیدگاه که از مارکس يك ضد اخلاق بی‌چون و چرا می‌سازد و او را در کنار مثلاً فردریش نیچه می‌نشانند که اخلاق را يك توهم فاقد انسجام نظری و تئوریک می‌دانست نمی‌تواند در برابر يك تحلیل دقیق و عمیق زندگی و آثار مارکس تاب آورد، بویژه وقتی به آنچه در ژرفای امر الهام بخش مارکس است توجه کنیم. البته مارکس اخلاق ویژه‌ای را تدوین نکرده است؛ اگر منظور از اخلاق عبارت باشد از مجموعه‌ای از قواعد و هنجارهای تجربیدی، بریده از زندگی واقعی که به شکل جزییات و آیه‌هایی جدید تدوین شده و فرد باید تسلیم آنان باشد. ماتریالیسم مارکس با چنین درکی سر آشتی نداشت و کمونیسم قبل از هر چیز پاسخی است که تاریخ باید به بن بست سرمایه‌داری در عرصه کاملاً مشخص اقتصاد، کار، رفع نیازها و غیره ارائه دهد. مارکس تحقق این امر را به اخلاقی شدن آگاهی‌ها و جامعه موکول نمی‌کرد، بلکه آن را ناشی از ضرباهنگ مبارزه طبقاتی می‌دانست. بنظر او این پیوند و نزدیکی منافع است که اگر درک شود و از نظر سیاسی سازمان یابد می‌تواند انقلاب را بوجود آورد. با اینحال در اندیشه مارکس ردپای يك نظریه اخلاق دیده می‌شود، هر چند خود او در بیشتر موارد ادعای آن را ندارد و هر چند چارچوب ماتریالیستی آن را بالطبع تدوین نکرده است. منظور ما از اخلاق در نزد مارکس هم صرف چند قاعده ساده نیست که مثلاً ارزش‌های خاص و اختیاری و مشخصی را ارائه دهند که مشابه آن در نزد همه وجود دارد و منشأ آن در نیازها یا خواست‌هاست. منظور، هنجارهای عام و الزامی است که الگوی آن مثلاً نزد کانت دیده می‌شود. از این قبیل است ارزش‌ها و هنجارهایی که می‌تواند از نظر انسانی عام و جهانشمول باشد، احترام به فرد انسانی، آزادی و استقلال فردی و غیره. این هنجارها در آثار مارکس آنگاه که به نقد سرمایه‌داری می‌پردازد کاملاً دیده می‌شود و موجب می‌شود که اثر او از چارچوب صرفاً علمی و پوزیتیویستی خارج شود و يك جنبه هنجاری خاص به خود گیرد. مارکس به صرف فهمیدن سرمایه‌داری، روشن کردن تضادهای عینی آن یا پیش بینی زوال آن اکتفا نمی‌کند. او سرمایه‌داری را افشا می‌کند، محکوم می‌کند، به

خشم می‌آید، خلاصه در برابر آن بر عرصه ارزش‌ها موضع می‌گیرد. و آنچه در بنیان این موضع‌گیری قرار دارد صرفنظر از تحلیل علمی او و دلایل و نتیجه‌گیری‌های ناشی از آن، ارجاع و استناد او به ارزش‌های اخلاقی اشاره شده در بالاست. بدینسان است که وقتی مارکس استثمار را محکوم می‌کند یکی از دلایل آن همین است که استثمار نمی‌تواند يك ارزش عام و جهانشمول باشد - یعنی نمی‌توان فرض کرد که همه انسان‌ها بتوانند استثمارگر باشند! - زیرا استثمار انسان را به ابزار تبدیل می‌کند، آزادی و استقلال او را سلب می‌کند و او را محکوم به بیگانگی در کار می‌کند. این هنجارها و ارزش‌ها همچنین در پس شرکت او در مبارزه عملی برای کمونیسم نیز قرار دارد که متناوباً کار نظری و تئوریک او را برای درک سرمایه‌داری تحکیم می‌کند و آن را در سطح و عرصه ویژه خویش توجیه می‌کند. به همین شکل، کمونیسم نیز بر عرصه ارزش‌ها توجیه خود را دارد زیرا منافع همگان را تامین می‌کند، هر فرد انسانی را همچون "هدفی در خود" در نظر می‌گیرد، و می‌کوشد آزادی و استقلال او را گسترش دهد.

امروزه شمار هر چه بیشتری از کارشناسان و مبارزان و متخصصان مارکس این بُعد از اثر او را پذیرفته‌اند. فکر آن در سده نوزدهم توسط مکتب نئو کانتی‌ها مطرح شده بود و بعد آنچه مکتب مارکسیست اتریشی نامیده می‌شد آن را گسترش داد. اما باید از آن درس‌های لازم و نتایج لازم را گرفت تا بتوان موقعیت تئوریک کار مارکس را دقیقاً مشخص کرد. اخلاق تنها در انگیزه‌های اولیه فعالیت علمی و انقلابی مارکس محدود نمی‌شود. این بخش را خود مارکس در جوانی کاملاً پذیرفته بود. چنانکه در یکی از نوشته‌هایش که الهام گرفته از اصطلاحات کانت است می‌گوید: "ضرورت قطعی سرنگون کردن مناسبات اجتماعی که از انسان موجودی تحقیر شده، زیر سلطه، به حال خود واگذار شده و حقیر ساخته است" (نقد فلسفه حقوق هگل، ۱۸۴۴). جنبه اخلاقی یکی از ابعاد بنیادین و ذاتی آثار مارکس است، چه آنجا که به نقد مناسبات موجود مربوط می‌شود و چه در آنجا که به ترسیم و خواست يك نظام سیاسی و اجتماعی آینده می‌پردازد. ما این جنبه را به روشنی در دستنوشته‌های سال ۱۸۴۴ او می‌بینیم که سراسر آن الهام گرفته از خواست به منتهی درجه اخلاقی يك انسان "کامل" است، یعنی انسانی‌رها از بیگانگی، که بتواند همه ظرفیت‌های خود را فعال کند. اما ما آن را در همه دیگر آثار او نیز می‌بینیم. مثلاً در کتاب "سرمایه" که در آن بی‌وقفه سرنوشتی را که سرمایه‌داری برای انسان، زنان، کودکان بوجود آورده افشا و محکوم می‌کند، آنجا که خواهان برقرای جامعه‌ای می‌شود که با "سرشت انسانی" آنان سازگاری بیشتر داشته باشد؛ یا آنجا که مثلاً در "نقد برنامه گوتا" (۱۸۷۵) تاکید می‌کند که کمونیسم باید به همه انسان‌ها اجازه دهد که بتوانند "بر اساس نیازهایشان" زندگی کنند.

بنابراین مارکس تنها يك انسان علمی نبود، آنچنان که خود او می‌خواست باشد. او يك "مهندس اجتماعی" هم نبود که برخی‌ها مایلند او را چنان معرفی کنند، یعنی صاحب‌نظری که بالاخره توانسته رمز و راز کارکرد درست جامعه را برای ما بیابد. مارکس همچنین ماکیاوول عصر نوین نیست که تمام وقت در فکر تناسب قوای سیاسی و چگونگی تغییر آن به سود هدفی باشد که معلوم نیست حقانیت آن از کجا آمده است. او به شیوه خود يك اخلاق‌گرا نیز هست که تعهدش به هنجارها و ارزش‌ها از خلال روش سیاسی که دنبال می‌کند و درک اجتماعی و تاریخی که دارد دیده می‌شود. بسیاری این را نمی‌بینند، اما اگر دقیق باشیم تعهد او دارای مفهومی بدون شك اخلاقی است.